



خدا حافظی آخر

زینب علیپور طهرانی
تپش

در قسمت‌های گذشته خواندید که گلپر بعد از تماس پدرش، نگران راهی خانه شده و پدرش را حلق آویز در انباری پیدا کرد. همسایه‌ها با پلیس تماس گرفتند و سرگرد نامور و همکارش سلطانی مسئول رسیدگی به این پرونده شدند. پلیس متوجه شد که مادر گلپر چند سالی است از پدرش جدا شده و ازدواج کرده و در لندن زندگی می‌کند. پدر هم قرار بود بار دیگر ازدواج کند. بنابراین فرضیه خودکشی برای سرگرد غیرقابل قبول بود. او تصور می‌کرد پیرمرد به قتل رسیده است. در این بین دوربین‌های مداربسته را چک کرده و به اطلاعات جدیدی دست پیدا کردند.

ادامه داستان...

گلپر به آگاهی رفت و سرگرد فیلم دوربین را به او نشان داد؛ اما از روی عکس و فیلم نتوانست چیزی را شناسایی کند. پلاک ماشین هم خیلی واضح دیده نمی‌شد و فقط بخشی از پلاک مشخص بود. سرگرد از سلطانی خواست با همین پلاک نصف‌نیمه سراغ همه ماشین‌هایی که تطابق دارند برود. سرگرد پرسید: این مدل ماشین هم براتون آشنا نیست؟ توی دوستان و آشنایان و اقوام و یا حتی همسایه‌ها کسی هست چنین ماشینی داشته باشه؟ گلپر کمی فکر کرد و گفت: من خیلی مدل ماشین‌ها رو نمی‌شناسم، اما پدرم دوستی به نام مهران داره که من عمو صدامش می‌کنم. چند سالی هست که با هم ارتباط خانوادگی داریم. فکر کنم شبیه ماشین عمو مهران باشه.

سرگرد از او تشکر کرد و گلپر از آنجا خارج شد. سلطانی مسئول پیدا کردن صاحب ماشین با پلاک نصف‌نیمه شد که نام صاحبش مهران باشد. او در اداره ماند و سرگرد به خانه‌اش رفت. نزدیک صبح بود که سلطانی با نامور تماس گرفت و گفت کسی را با این نام شناسایی کرده‌اند. سرگرد خودش را به آگاهی رساند. دستور بازداشت مهران را صادر کرد و سلطانی صبح زود سراغ مهران رفت که در خانه‌ای شبیه قصر زندگی می‌کرد. پیشخدمت خانه در را باز کرد و گفت مهران و همسرش سفر هستند و مشخص نیست چه زمانی بازگردند.

سلطانی استعلام گرفت و متوجه شد که مهران و همسرش از ایران خارج نشده‌اند. او توانست نشانی ویلای شمال او را پیدا کند و همراه همکارانش برای دستگیری او به شمال سفر کردند، اما در آنجا هم سرایدار گفت که مهران و همسرش به ویلا نیامده‌اند. آنها به دستور سرگرد از دور مراقب رفت‌وآمدها شدند که نزدیک صبح مهران و همسرش از مهمانی به ویلا بازگشتند. سلطانی آنها را بازداشت کرد و با خود به تهران آورد. مهران مقابل سرگرد نشست و طلبکارانه گفت: دلیل این رفتار تون چیه؟ من ازتون شکایت می‌کنم.

سرگرد گفت: فعلا خودت متهمی. شکایت از ما باشه برای بعد.

مهران گفت: من فقط در حضور وکیل صحبت می‌کنم.

سرگرد گفت: به اونجا هم می‌رسیم.

سرگرد فیلم دوربین را به مهران نشان داد و گفت: خوب ببینید.

مهران نگاهی به فیلم انداخت و گفت: خب؟

سرگرد با اشاره به تاریخ و ساعت فیلم پرسید: شما در این زمان و در این مکان دیده شدین. چرا؟ مهران نگاهی دوباره انداخت و گفت: این ماشین من نیست.

سرگرد گفت: بس کنید آقا. راه فراری ندارین. بهتره حقیقت رو بگین.

مهران گفت: چه حقیقتی؟ من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین.

سرگرد گفت: من بهتون می‌گم. شما دوست و رفیق چندین ساله تون آقای آذری رو به قتل رسوندین.

مهران پوزخندی زد و گفت: قتل؟! ببین سرگرد، من رفیق معین آذری هستم. چطور می‌تونم بکشمش؟ این اتهامات به من نمی‌چسبه. من وکیل رو می‌خوام.

در این بین سلطانی وارد اتاق شد و ادای احترام کرد و گفت: سرگرد گوشی رو چک کنید.

سرگرد گوشی‌اش را بررسی کرد و رو به مهران گفت: کلاهبرداری هم به اتهام قتل اضافه شد.

مهران سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند و گفت: من دیگه بدون وکیل یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.

سرگرد گفت: باشه. می‌تونی با وکیل تماس بگیری، اما توی دادگاه می‌بینیش. فعلا مهمون مایی.

مهران با عصبانیت گفت: به چه اتهامی؟

سرگرد به مهران نزدیک شد و گفت: تازه دارم بهت رحم می‌کنم، وگرنه به خاطر چیزی که تا خرخره خوردی همین امشب باید شلاق می‌خوردی.

مهران خودش را جمع‌وجور کرد و حرفی نزد. سلطانی او را به بازداشتگاه برد. سلطانی و سرگرد به دنبال مدرکی برای ثابت کردن قاتل بودن مهران گشتند.

به همین خاطر حساب‌های او و مقتول را بررسی کرده و متوجه شدند که چند ماه قبل پول زیادی از طرف مقتول به حساب مهران واریز شده است. در این بین تصمیم گرفت بار دیگر با دقت بیشتری صحنه جرم را بررسی کند. احساس می‌کرد جواب این معما در همان انباری است. به همین دلیل خودش وارد انباری شد و با دقت بیشتری همه‌جا را واریز کرد. زیر خرت‌وپرت‌ها ته‌سیگاری را پیدا کرد و آن را با دستکش برداشت و به

سلطانی برای آزمایش سپرد. سرگرد بار دیگر مهران را احضار کرد و گزارش آزمایش را روی میز مقابل او گذاشت و با لحن تمسخرآمیزی گفت: می‌تونم ازتون بپرسم ته‌سیگار شما توی محل جنایت چی‌کار می‌کرد؟ البته اگر در غیاب وکیل تون صحبت می‌کنید!

مهران نگاهی به گزارش انداخت و دست‌وپایش را گم کرد و گفت: معین خودش رو حلق آویز کرد. از من خواست کمکش کنم.

سرگرد گفت: مگه من گفتم خودش رو حلق آویز کرده؟

مهران یکباره فروریخت و حرفی نزد.

سرگرد گفت: همه چیز مشخصه. مدارک کافی هم داریم. فقط خودت دلیل این کار رو بگو.

مهران سرش را میان دستانش گرفت و حرفی نزد. سرگرد گفت: می‌خوای خودم بگم؟ با ترند باعث شدی اون بنده خدا خونه و زندگیشو بفروشه و پولشو بده بهت که براش سرمایه‌گذاری کنی. درست مثل بقیه آدم‌هایی که ازشون کلاهبرداری کردی.

اما وقتی فهمید سرش کلاه‌گذاری می‌خواست بره پیش پلیس و تورو لو بده که با ترند کشوندیش

انباری. البته این وسط مجبورش کردی با دخترش تماس بگیره و اون حرفارو بزنه تا خودکشی به نظر بیاد. اما نمی‌دونستی.

که این جوری گیر میفتی.

سرگرد بعد از این‌که حرف‌هایش را زد، از سلطانی خواست متهم را به همراه مدارک به دادگاه بفرستد.

داستان

تپش

ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷
چهارشنبه ۳۰ آبان ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۸۴

خدا حافظ آگاتا کریستی جام جم

محمدغفوار
سردبیر تپش

زینب علیپور طهرانی؛ خوانندگان

ضمیمه تپش روزنامه جام جم

و عاشقان داستان‌های جنایی حتما نام او را به یاد دارند. خبرنگار روزنامه جام جم و همکار مادر ویژه‌نامه تپش که مدت‌ها با ماجراها و قلم زیبای خود مخاطبان را سرگرم می‌کرد. زینب متأسفانه روز شنبه آسمانی شد و خیلی ناگهانی او را از دست دادیم. آن هم زمانی‌که او در تحریریه مشغول کار بود، اما یک‌دفعه به خاطر بیماری‌ای که سال‌ها در حال جنگیدن با آن بود، حالش بد شد، آن قدر بد که با اورژانس تماس گرفتیم و درخواست کمک کردیم. زینب که خودش روزی داستان‌های جنایی می‌نوشت، خودش تیتتر تپش شد. او روز شنبه درحالی‌که با خدا حافظی کرد و با آمبولانس به بیمارستان اعزام شد که فکرش را هم نمی‌کردیم این آخرین دیدارمان باشد. اما تلخ این‌که همان دیدار آخر با همکار خوب‌مان بود.

روح زینب در حالی دنیای خاکی را ترک کرده که او هنوز شوق بسیار زیادی به زندگی داشت. عاشق سریال‌ها و کتاب‌های پلیسی و جنایی بود و با ذوق زیادی سریال پوآرو و شرلوک هولمز را دنبال می‌کرد. هر وقت از دادگاه برمی‌گشتم درباره پرونده‌ها مهم می‌پرسید و اصرار داشت یک روز او را با خود به دادگاه ببرم اما حسرت آن به دل من ماند.

زینب ذهن بسیار خلاق داشت و ایده تمام داستان‌هایش ساخته ذهن خودش بود. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای زینب این بود که روزی داستان‌هایش را تبدیل به کتاب کند و از دیدن‌شان قند در دلش آب شود، اما نشد که بشود و دست تقدیر به او اجازه نداد تا به آرزویش برسد. آگاتا کریستی تپش روز

قبل از سفر ابدی، قسمت آخر داستان را نوشت و امروز در حالی این داستان چاپ می‌شود که خودش در بین ما نیست.

روحش قرین رحمت و آرامش

